

تابستان پارسال بود که نیجریه بودی، همان تابستان قبل از جدایی پدر و مادرت، قبل از این که مادرت قسم بخورد که دیگر هرگز نمی‌گذارد برای دیدن خانواده پدرت، به خصوص مادربزرگت، پایت به نیجریه برسد. انگار همین دیروز بود، حتی حالا پس از هجده سال هنوز گرمای آن سال یادت است، از حیاط خانه مادربزرگ رطوبت و گرما برمی‌خاست، حیاط پر درخت بود، سیم تلفن بین شاخ و برگ‌ها گیر کرده بود، شاخه‌ها به هم پیچیده بودند و اینجا و آنجا هماغوش شده بودند، به گونه‌ای که گاهی انبه‌ها را روی درختان بادام‌هندی می‌دید و گواوا را روی درخت انبه. فرش نمناک و ضخیمی از برگ‌های خشک زیر پاهای برهنه‌ات حس می‌کردی. بعد از نهار، زنبورهای شکم‌زرد دور سر تو و برادرت نونسو و پسرعمه‌ات دوزی چرخ می‌خوردند و وزوز می‌کردند. عصرها، مادربزرگ فقط به برادرت نونسو اجازه می‌داد از درخت‌ها بالا برود و شاخه‌های سنگین‌شده از میوه را بتکاند، با این که تو از برادرت خیلی بهتر بلد بودی از درخت بالا بروی. بعد میوه‌باران می‌شدید: آواکادو، بادام‌هندی و گواوا. و تو و پسرعمه‌ات دوزی میوه‌ها را می‌ریختید توی سبدهای کهنه. همان تابستان بود که مادربزرگ به نونسو یاد داد چطور نارگیل بچیند. بالا رفتن از درخت نارگیل سخت بود، آخر، بی‌شاخه بود و سر به آسمان می‌سایید. مادربزرگ چوب بلندی داد به نونسو و به او آموخت که چطور

غلاف‌های نارگیل را هل بدهد و بتکاند. به تو یاد نداد، چون می‌گفت دخترها هیچ‌وقت نارگیل نمی‌چینند. مادر بزرگ بادقت نارگیل را با سنگ شکافت، طوری که قسمت پایین نارگیل مثل لیوانی لب‌پریده شیر نارگیل را در خود نگاه می‌داشت. همه یکی یک جرعه از شیری که رنگ ابر و باد بود نوشیدند، حتی بچه‌های پایین خیابان که برای بازی آمده بودند. و مادر بزرگ بر مراسم نوشیدن شیر نارگیل نظارت می‌کرد تا مطمئن شود نونسو اول از همه شیر نارگیل می‌نوشد.

همان تابستان بود که از مادر بزرگ پرسیدی چرا با این که پسرعمه‌ات یک سال از نونسو بزرگ‌تر است و سیزده سال دارد، نونسو اول از شیر نارگیل نوشید و مادر بزرگ گفت که نونسو تنها نوه پسری‌اش است، تنها کسی که نام خانوادگی‌شان «ننابیوسی» (۹۵) را حفظ خواهد کرد، در حالی که دوزی نوه دختری‌اش بود. همان تابستان بود که توی چمنزار پوست مار پیدا کردی. پوست مار صحیح و سالم مثل جوراب‌های شیشه‌ای، و مادر بزرگ گفته بود اسم مار اچی ایتکاست، یعنی «فردا خیلی دیر است». گفته بود فقط کافی است یک بار نیش بزند تا فاتحه‌ات ده دقیقه‌ای خوانده شود.

آن تابستان نبود که تو عاشق پسرعمه‌ات دوزی شدی، چند تابستان پیش‌تر این اتفاق افتاده بود و دل‌باخته شده بودی. او ده سالش بود و تو فقط هفت سال داشتی. دوتایی می‌رفتید پشت پارکینگ مادر بزرگ، سوراخ سمبه‌ای پیدا می‌کردید و قایم می‌شدید و زن‌وشوهر بازی می‌کردید،

اما هیچ وقت از کاری ای که می کردید سر در نمی آوردید. بگذریم، همان تابستان بود که شپش گرفتی و دوتایی با دوزی پسرعمهات موهای پریشنت را جوریدید و شپش های ریز سیاه را بین ناخن هایتان فشار دادید و به صدای ترکیدن شکم پر خونشان خندیدید؛ همان تابستان که تنفرت از برادرت نونسو آنقدر زیاد شده بود که حس می کردی کسی راه نفست را گرفته است و عشقت به پسرعمهات دوزی مثل بادکنکی باد کرد و دورتادورت را، تمام پوستت را، فراگرفت. همان تابستان بود که درخت انبه در طوفان تقریباً از وسط نصف شد و رعدوبرق با خطهای خشمگینش آسمان را شکافت. همان تابستان که نونسو مرد.

مادربزرگ می گفت تابستان نیست. هیچ کس تو نیجریه به این فصل تابستان نمی گفت. اوت بود، یک وقتی بین فصل بارانی و هارماتان. ممکن بود همه روز بی وقفه باران ببارد، باران نقره فام می پاشید توی ایوانی که تو و نونسو و دوزی می نشستید و پشه می پرانیدید و ذرت بوداده می خوردید؛ یا این که آفتاب آدم را کور می کرد و آن وقت توی تانکر آبی که مادربزرگ از وسط نصفش کرده و استخر درست کرده بود شنا می کردید. روزی که نونسو مرد هوا خوب بود، صبح کمی باران آمده بود، بعدازظهر هم آفتاب نیم گرم می تابید، و عصر نونسو مرد. مادربزرگ سرش داد می زد - سر بدن سست و بی جان

فریاد می‌زد و می‌گفت: آی لپی‌تاگو ام، که یعنی امیدم رو
ناامید کردی. به بدن بی‌جانم می‌گفت که حالا چه کسی
نام خانوادگی ینابیوسی را حفظ می‌کند، نسل این خانواده را چه
کسی ادامه می‌دهد.

همسایه‌ها، که صدای داد و فریادش را شنیده بودند، جمع
شدند. خانمی که خانه‌اش آن طرف خیابان بود، همانی که
صبح‌ها سگش سطل زباله مادر بزرگ را زیر و رو می‌کرد، شماره
تلفن امریکا را از میان لبان بی‌حست بیرون کشانده و به مادرت
زنگ زده بود. همان همسایه بود که دستان تو و دوزی را
محکم گرفته و مجبورشان کرده بود که بنشینید و بهتان آب
داده بود. همان همسایه بود که محکم بغلت کرده بود تا
صدای مادر بزرگ را که داشت با مادرت پای تلفن حرف می‌زد
نشنوی، اما تو خودت را از بغلش کنده و نشسته بودی نزدیک
تلفن. مادر بزرگ و مادرت به جای مرگ نونسو گیر داده بودند
به جسدش. مادرت اصرار می‌کرد که جسد نونسو فوراً با
هوایما به امریکا برگردانده شود و مادر بزرگ حرف خودش را
می‌زد و سرش را تکان می‌داد. جنون چشمانش را پر کرده بود.
می‌دانستی که مادر بزرگت اصلاً از مادرت دل خوشی ندارد.
چند تابستان پیش‌تر، وقتی داشت با یکی از دوستانش حرف
می‌زد شنیده بودی که گفته بود: «زن سیاه‌پوست امریکایی
دست و پای پسر رو بسته و گذاشتش تو جیبش.» اما وقتی
پای تلفن دیدی که مادر بزرگ با مادرت حرف می‌زند، دستگیرت
شد که در این یک مورد با هم یکی شده‌اند. مطمئن بودی که
چشمان مادرت هم از

جنون سرخ شده است.

در تمام سال‌هایی که تو و نونسو تابستان‌ها نزد مادر بزرگت می‌آمدید، وقتی که تو با مادرت صحبت می‌کردی، هرگز پژواک صدای مادرت را از آن سوی خط این‌طور نشنیده بودی. پشت سرهم از تو می‌پرسید که حالت خوب است یا نه. به نظر می‌رسید حسایی ترسیده، گویی بو برده بود که علی‌رغم مرگ نانسو حال تو خوب است. تو هم با سیم تلفن ور می‌رفتی و مختصر و مفید جواب می‌دادی. مادرت گفت با این‌که پدرت یک جایی توی جنگل در فستیوال بَلک آرتز است، که نه تلفن داشتند نه رادیو، باز هم برایش پیغام می‌فرستد. و قبل از این‌که بگوید همه‌چیز درست می‌شود و سعی می‌کند ترتیبی بدهد جسد نونسو را با هواپیما برگرداند، بالاخره بغضش ترکید و زد زیر گریه. هق‌هقش مثل پارس سگ بود. تو را یاد خنده‌هایش انداخته بود، خنده‌هایی شبیه هه‌هه‌هه که از جایی در عمق شکمش شروع می‌شد و وقتی هم که بالا می‌آمد ضعیف‌تر نمی‌شد و اصلاً به اندام قلمی‌اش نمی‌آمد که با چنین صدای بلندی قهقهه بزند. هر وقت برای شب‌به‌خیر گفتن به اتاق نونسو می‌رفت خندان بیرون می‌آمد، از همان خنده‌ها. بیشتر وقت‌ها برای این‌که صدای خنده‌هایش را نشنوی کف دستت را روی گوشت فشار می‌دادی، حتی وقتی برای شب‌به‌خیر گفتن به اتاق تو می‌آمد. شب‌به‌خیر عزیزم. خوب بخوابی. هیچ‌وقت خنده‌کنان از اتاقت نمی‌رفت. پس از این‌که تلفنشان تمام شده بود، مادر بزرگ به پشت روی زمین خوابیده بود. چشم‌هایش باز بود و مژه

نمی‌زد، به این طرف و آن طرف قل می‌خورد، انگار داشت بازی می‌کرد، بازی‌ای احمقانه. او گفته بود که درست نیست جسد نونسو را برگردانند امریکا، که روحش همیشه اینجا سرگردان می‌ماند، که متعلق به این خاک سختی است که نتوانسته ضربه سقوط او را تحمل کند، که به درختان اینجا تعلق دارد، به همانی که رهایش کرده است. تو نشسته بودی و نگاهش می‌کردی و در دل با خودت می‌گفتی کاش بلند می‌شد و تو را بغل می‌گرفت، اما بعد دیگر حتی این را هم نخواستی بودی. حالا هجده سال گذشته است. هنوز درختان حیاط مادر بزرگ مثل قبل‌اند؛ هنوز هم سربه‌فلک کشیده‌اند و شاخه‌هایشان درهم‌تنیده است، هنوز هم سایه‌شان بر سر حیاط است. اما چیزهای دیگر همه کوچک‌تر به نظر می‌رسند: خانه، باغ پشتی، مخزن آب که زیر گرد و خاک زنگ زده بود. حتی قبر مادر بزرگ هم در حیاط پشتی کوچک‌تر به نظر می‌رسد و تو بدن مادر بزرگ را تصور می‌کنی که برای جا شدن در تابوت کوچک چطور مجاله شده است. قبر با لایه‌ای سیمان پوشانده شده، خاک دورش تازه کنده شده و تو می‌ایستی کنارش و ده سال بعدش را تصور می‌کنی، قبر عربانی که علف‌های هرز سیمانش را در بر گرفته و قبر را خفت کرده‌اند.

دوزی به تماشایت ایستاده است. در فرودگاه، محتاطانه بغلت کرده و گفته بود که خوش آمدی و چقدر برگشتنت غافلگیرکننده بوده است. و تو در سالن انتظار شلوغی که پر و خالی می‌شد آنقدر خیره به صورتش نگاه کرده بودی

که رویش را برگردانده بود. چشمانش مثل پودلِ دوست
قهوه‌ای و غمگین بود. هرچند بدون دیدن طرز نگاهش هم
می‌دانستی که راز مردن نونسو پیش او سر به مهر باقی مانده
است. دوزی همیشه رازت را حفظ کرده بود. در راه خانه
مادربزرگ، دوزی از حال و احوال مادرت جويا شد و تو گفتی
که مادرت الآن در کالیفرنیا زندگی می‌کند، اما برایش نگفتی
بین گروهی از مردم زندگی می‌کند که همه سرشان را می‌تراشند
و نوک سینه‌هایشان گوشواره می‌اندازند و یا همیشه وقتی
تلفن می‌زند، وسط حرفش تلفن را قطع می‌کند.
می‌روی کنار درخت آواکادو. دوزی هنوز تماشایت می‌کند و تو
هم نگاهش می‌کنی؛ سعی می‌کنی عشقی را که آن‌چنان سفت
و سخت، در آن تابستانی که ده‌ساله بودی، به هم قفلتان کرده
بود به یاد آوری، همان عشقی که باعث شده بود بعدازظهری
که نونسو مرده بود، وقتی مادر دوزی، عمه‌ات مگ‌بچیلیچی،
آمده بود که ببردش، دستش را محکم بچسبی. اندک غمی در
خط‌های پیشانی‌اش نمایان است. اندوهی در طرز ایستادنش با
دست‌های آویزان کنارش دیده می‌شود. یکدفعه به خودت
نهیب می‌زنی که نکند او هم مثل تو دلش برایت پر می‌کشیده
است. هیچ‌وقت نفهمیدی در پس آن لبخند آرامش چه نهفته
بود، آنقدر آرام یک گوشه می‌نشست که پشه میوه‌ها روی
دستش می‌نشستند، و تو هیچ‌وقت نفهمیدی این
عزالت‌نشینی‌اش چه معنی‌ای می‌دهد، نفهمیدی در پس
عکس‌هایی که به تو می‌داد و پرنده‌هایی که در قفس‌های
مقوایی آنقدر

نگهشان می‌داشت تا می‌مردند چه رازی نهفته بود. متعجبی که آیا او هم حس کرده بود که نوه اشتباهی از آب در آمده است، نوه‌ای که نمی‌توانست نام خانوادگی یناییوسی را حفظ کند.

نزدیک‌تر می‌روی و دستت را می‌گذاری روی تنه درخت آواکادو؛ همین که دوزی می‌آید چیزی بگوید، دلت هری می‌ریزد، می‌پنداری که می‌خواهد موضوع مرگ نونسو را پیش بکشد، اما می‌گوید هیچ‌وقت گمان نمی‌کرده که تو برای خداحافظی با مادر بزرگ برگردی، چون می‌دانسته چقدر از او متنفر بودی. کلمه «تنفر» همچو اتهامی در هوا بیتتان چرخ می‌خورد. می‌خواهی برایش بگویی که وقتی به نیویورک تلفن زد، وقتی پس از هجده سال برای اولین بار صدایش را می‌شنیدی، که می‌خواست خبر فوت مادر بزرگت را بدهد - و گفته بود گمان کردم شاید دلت بخواهد بدانی - روی میزت سر کار خم شده بودی، پاهایت شل شده بود، انگاری داشتند ذوب می‌شدند، یک عمر سکوت شکسته و آنچه ذهن‌ت را درگیر کرده بود مادر بزرگ نبود، بلکه به نونسو می‌اندیشیدی و البته او، دوزی، و درخت آواکادو و آن تابستان شرجی در قلمرو گناهان کودکی‌ات و همه چیزهایی که خودت را از اندیشیدن به آن‌ها منع کرده بودی، همه چیزهایی که مثل کاغذ نازکی تا کرده و کنار گذاشته بودی‌شان.

اما چیزی نمی‌گویی و کف دستانت را محکم به تنه زمخت درخت آواکادو فشار می‌دهی. دردش کمی آرامت می‌کند. یاد آواکادوهایی که می‌خوردید می‌افتی؛ دوست داشتی

آواکادویت را با نمک بخوری، اما نونسو بی‌نمک دوست داشت و مادر بزرگ همیشه همچو مرغ قدقدکنان غر می‌زد و وقتی می‌گفتی آواکادوی بی‌نمک حالت را به هم می‌زند، می‌گفت تو نمی‌دانی چی خوب است و چی بد.

در خاکسپاری نونسو، در آرامستان سرد ویرجینیا، با سنگ قبرهایی که وقیحانه ایستاده بودند، مادرت سرتاپا مشکی پوشیده بود، حتی توری که روی صورتش انداخته بود مشکی بود، طوری که پوست دارچینی‌اش از زیر آن می‌درخشید. پدرت دورتر از هر دوی شما، با همان ردای محلی افریقای همیشه‌گی‌اش و خرمهره‌های شیری‌رنگ دور‌گردنش، ایستاده بود. سر و وضعش طوری بود که انگار از اعضای خانواده نیست، چنان‌که گویی یکی از مهمان‌ها بود که با صدای بلند فین می‌کرد و بعد آرام از مادرت می‌پرسید که دقیقاً چطور شد نونسو مرد، دقیقاً چطور شد از درختی که از بچگی از آن بالا رفته بود افتاد.

مادرت در برابر همه سکوت کرد، همه کسانی که سؤال می‌کردند. حتی به تو هم چیزی از نونسو نگفت، حتی وقتی اتاق نونسو را تمیز می‌کرد و وسایلش را بسته‌بندی می‌کرد. از تو نپرسید چیزی از وسایلش را می‌خواهی نگاه داری یا نه و البته چه بهتر که نپرسید. اصلاً دلت نمی‌خواست هیچ‌کدام از کتاب‌هایش را با دستخطش برداری، دستخطی که مادرت همیشه می‌گفت از نوشته‌های تایپ‌شده هم مرتب‌تر است. دلت نمی‌خواست عکس‌هایی را که نونسو از کیبوترهای پارک انداخته بود داشته باشی،

عکس‌هایی که پدرت گفته بود برای بچه‌ای هم‌سن و سال او خیلی امیدوارکننده است که چنین عکس‌هایی بگیرد. نقاشی‌هایش را نمی‌خواستی، نقاشی‌هایی که تقلیدی از کارهای پدرت اما با رنگ‌های دیگر بود. یا حتی لباس‌هایش. یا کلکسیون تمبرش.

بالاخره سه ماه پس از خاکسپاری‌اش، وقتی مادرت از جدایی‌اش برایت گفت، حرف نونسو را هم پیش کشید. گفت جدایی‌شان به خاطر نونسو نبود، که مدت‌ها قبل از هم دور شده بودند. (آن وقت پدرت زنگبار بود؛ درست پس از مراسم نونسو رفته بود.) آن وقت بود که مادرت پرسید نونسو چطور مرد؟ هنوز هم نمی‌دانی چطور شد که آن حرف‌ها از دهانت بیرون آمد. هنوز هم با آن بچه آب‌زیرکاه آن سال‌ها احساس غریبی می‌کنی. شاید چون مادرت گفته بود که جدایی‌شان به خاطر نونسو نیست آن حرف‌ها را زده بودی گویی نونسو تنها کسی بود که می‌توانست دلیل وقوع اتفاقی باشد، انگار تو اصلاً حضور نداشتی. شاید هم فقط به این دلیل بود که شدیداً حس می‌کردی باید چین و چروک‌ها را صاف کنی، که چیزهایی که زیادی جلب‌توجه می‌کنند و بیرون زده‌اند صاف کنی، حس می‌کنی که هنوز هم گاهی در درونت شعله می‌کشد. با لحنی که بی‌میلی‌ات را خوب نشان می‌داد به مادرت گفتی که مادربزرگ از نونسو خواسته بود برای این که مردانگی‌اش را به خواهرش ثابت کند تا بالاترین شاخه درخت آواکادو برود و برگردد. بعد هم او را ترسانده و گفته بود ماری روی شاخه نزدیکش هست که اسمش اچی

ایتکاست. البته به مادرت اطمینان دادی که مادر بزرگت فقط شوخی کرده و از او خواسته بود تکان نخورد، اما نونسو تکان خورده و از شاخه سر خورده بود. صدای افتادنش مثل وقت‌هایی بود که یک‌عالمه میوه با هم می‌افتند روی زمین. صدای خفیف تَلپ. مادر بزرگ آنجا ایستاده، به نونسو خیره شده و سرش داد زده بود که تنها پسر خانواده بوده، با مردنش به خاندانشان خیانت کرده و چطور تن همه اجدادشان را در گور لرزانده است. به مادرت گفתי نونسو هنوز نفس می‌کشد، هنوز نفس می‌کشید، اما مادر بزرگ همان‌طور آنجا ایستاده و آنقدر بر سر بدن خردشده‌اش فریاد کشیده بود تا او مرده بود. مادرت جیغ کشید. و تو حیران بودی که شاید همه کسانی که می‌خواهند حقیقت را نادیده بگیرند همین‌طور وحشیانه جیغ می‌کشند. مادرت خوب می‌دانست که سر نونسو به محض سقوط به سنگ اصابت کرده و درجا مرده است، جسدش و سر شکافته‌اش را دیده بود. اما دلش می‌خواست این را باور کند که نونسو پس از افتادن هنوز زنده بوده است. گریه می‌کرد، نعره می‌کشید و تف و لعنت به روز افتتاح نمایشگاه پدرت می‌فرستاد، که آنجا اولین بار چشمش به او افتاده بود. بعد به پدرت تلفن کرد و صدای فریادش را پشت تلفن می‌شنیدی که می‌گفت: «مادرت یه زن بی‌مسئولیته. بچه رو ترسونده و باعث شده که بیفته. می‌تونسته نجاتش بده، اما مثل زن‌های احمق جادوگر افریقایی وایساده و مردنش رو تماشا کرده!»

بعد پدرت با تو صحبت کرد و گفت درک می‌کند که چقدر

این موضوع برایت سخت بوده، اما باید مراقب حرف‌هایی که می‌زنی باشی تا بیشتر به کسی صدمه نزنی. و تو به حرف‌هایش فکر کردی. دقت کن چی می‌گی. و گمان بردی پدرت می‌داند که دروغ می‌گویی.

آن تابستان، هجده سال پیش، همان تابستانی بود که برای اولین بار خودت را شناختی. همان تابستانی که فهمیدی باید بلایی سر نونسو بیاید تا جای پایت محکم شود. حتی همان موقع، که ده سالت بیشتر نبود، می‌دانستی که بعضی‌ها فقط با بودنشان، با هستی‌شان، می‌توانند جای دیگران را تنگ کنند، بعضی‌ها می‌توانند دیگران را خفه کنند. خودت تنهایی نقشه ترساندن نونسو را با اِچی اِیکا کشیده بودی. اما برای دوزی توضیح دادی که به نفع هر دویتان است که نونسو صدمه ببیند؛ مثلاً چلاق شود یا پایش پیچ بخورد. دلت می‌خواست بدن بی‌نقص و چست و چالاکش را ناقص کنی، کاری کنی که کمتر دوستش داشته باشند، کاری کنی که نتواند همه آن کارهایی را که می‌کرد بکند، کاری کنی که برای تو هم جایی باز شود. دوزی چیزی نگفته بود، فقط تصویری از تو نقاشی کرده بود که چشم‌هایت در آن شکل ستاره‌ها بود.

مادر بزرگ توی خانه مشغول آشپزی بود و دوزی آرام کنارش ایستاده بود. وقتی به نونسو پیشنهاد کردی برود نوک درخت آواکادو، شانه‌هایت می‌لرزید. خیلی راحت می‌شد ترغیبش کنی، فقط کافی بود یادش می‌انداختی که بهتر از او می‌توانی از درخت بالا بروی. واقعاً هم در بالا رفتن از درخت از او بهتر بودی. می‌توانستی از

درختی، حالا هر درختی می‌خواهد باشد، در چند ثانیه بالا بروی. در اغلب چیزهایی که نیازی به آموزش نداشت بهتر بودی، چیزهایی که مادر بزرگ نمی‌توانست به نونسو یاد بدهد. پیشنهاد کردی اول او از درخت بالا برود و ببیند می‌تواند قبل از این‌که به او برسی خودش را به بالاترین شاخه آواکادو برساند یا نه. شاخه‌ها ضعیف بودند و نونسو از تو سنگین‌تر بود. از غذاهایی که مادر بزرگ مجبورش می‌کرد بخورد آنقدر چاق شده بود. همیشه به نونسو می‌گفت: «یه خرده دیگه بخور. پس این همه غذا رو واسه کی درست کردم؟»

انگارنه‌انگار تو آنجا بودی. بعضی وقت‌ها هم به پشتت می‌زد و به ایوبی می‌گفت: «خوبه که این چیزها رو یاد بگیری، دختر. یه روز باید از شوهرت همین‌طوری مراقبت کنی.»

نونسو از درخت بالا رفت. بالاتر و بالاتر. صبر کردی که تقریباً به نوک درخت برسد، تا جایی که دیگر برای یک سانتیمتر این طرف یا آن طرف رفتن دست و پایش می‌لرزید. صبر کردی تا در لحظه‌ای کوتاه بین دو شاخه سرگردان بماند. صبر کردی برای لحظه آغاز، لحظه‌ای که همه‌چیز را آبی دیدی، آبی همچون خود زندگی را، لاجوردی خالص یکی از نقاشی‌های پدرت را، آبی فرصت را، آبی آسمانی که از باران صبحگاهی پاک و منزه شده بود. بعد فریاد کشیدی: «مار! اچی اِتکاست! مار!» دو دل بودی که بگویی مار روی شاخه نزدیک اوست یا نه، دودل بودی که تنه درخت را تکان بدهی یا نه. اما دیگر مهم نبود، چون در همان چند ثانیه دودلی نونسو پایین

را نگاه کرد، پایش سر خورد و دست‌هایش رها شد و افتاد. شاید هم فقط درخت نونسو را رها کرده بود. حالا یادت نمی‌آمد پیش از این که بروی و مادر بزرگت را صدا کنی چقدر ایستاده بودی و نونسو را نگاه کرده بودی و دوزی تمام این مدت کنارت ایستاده بود.

حالا لغت «تنفر»، که از دهان دوزی بیرون می‌آید، دور سرت می‌چرخد. تنفر. تنفر. تنفر. این لغت نفس کشیدن را دشوار می‌کند، دقیقاً مثل همان وقتی که چندین ماه پس از مرگ نونسو صبر کردی تا بالاخره مادرت استعداد تو را هم ببیند و بفهمد که صدایی بی‌خش و خط همچون آب داری و پاهایت مثل طناب بندبازی انعطاف‌پذیر است، همان وقتی که صبر کردی تا وقتی مادرت شب‌ها برای شب‌به‌خیر می‌آید با همان خنده از ته دل هه‌هه‌هه، از اتاقت برود. اما او، به جای آن خنده‌ها، با احتیاط و به آرامی بغلت می‌کرد و زمزمه‌کنان شب‌به‌خیر می‌گفت. از آن به بعد، با سرفه و عطسه‌های الکی دیگر نگذاشتی بیوسدت. هر سال، تو را از این ایالت به آن ایالت می‌برد، در اتاق خوابش شمع‌های قرمز روشن می‌کرد، حرف زدن از نیجریه یا مادر بزرگت را قدغن کرده بود، نمی‌گذاشت پدرت را ببینی و دیگر هرگز مثل قبل نخندید. دوزی به حرف می‌آید و می‌گوید که چند سال پیش خواب نونسو را دیده است. در خواب دیده که نونسو بزرگ‌تر و بلندقدتر از اوست. و تو می‌شنوی که زیر درخت کناری میوه‌ای روی زمین می‌افتد و بدون این‌که برگردی از او می‌پرسی: «اون تابستون تو چی می‌خواستی؟ چی می‌خواستی؟»

متوجه نمی‌شوی دوزی چه وقت می‌آید پشت سرت
می‌ایستد، آنقدر نزدیک که بوی پرتقال حس می‌کنی، شاید
پرتقالی پوست کنده و بعدش دست‌هایش را نئسسته بود. تو را
برمی‌گرداند و نگاهت می‌کند، نگاهش می‌کنی و در پیشانی‌اش
چروک می‌بینی و در چشمانش خشونتت که تازگی دارد.
می‌گوید هیچ‌وقت برایش اتفاق نیفتاده که چیزی بخواهد،
چون تنها چیزی که برایش مهم بوده خواست تو بوده است. در
سکوتی طولانی به ردیف مورچه‌های سیاهی نگاه می‌کنی که از
تنه درخت بالا می‌روند و هرکدامشان تکه‌ای کرک سفید حمل
می‌کنند و نقش سیاه و سفیدی از خود به جا می‌گذارند.
می‌پرسد تو هم خواب‌های مشابه او دیده‌ای؟ می‌گویی نه و
چشمانت را از نگاهش می‌دزدی. و او هم رویش را از تو
برمی‌گرداند. دلت می‌خواهد از دردی که در سینه‌ات داری
برایش بگویی، از حس پوچی که گریبان‌ت را گرفته و از اضطرابی
که پس از تلفنش بی‌قرارت کرده بود، از درهایی که باز مانده
بودند و از رازهایی که سر برمی‌آوردند، اما او داشت می‌رفت. و
تو زدی زیر گریه و تنها زیر درخت آواکادو ایستادی.